

سایسگران رضاشاه یا اماکاهنذیا مخالف دموکراسی

دکتر محمد برقی

چگونه می‌شود افرادی که خود را پیرو مصدق می‌دانند، از رضاشاه تجلیل می‌کنند. می‌دانیم که این دو شخصیت با هم شدیداً مخالف بودند. این بدان معنی است که این افراد معتقدند مصدق رضاشاه را نمی‌شناخت و آنها با شناخت بهترشان از رضاشاه خط او را تصحیح می‌کنند.

چند سال پیش سلطنت طلبان با يك شگرد هوشیارانه سیاسی نام خود را به مشروطه طلبان تغییر دادند تا از بن بست مطرود بودن نجات یابند. با افزایش ستم ملایان اینان کم کم جسارت حضور در جوامع سیاسی را یافتند. آن کسی را که از نظام پهلوی می‌شد به او افتخار کرد رضاشاه بود، لذا آغاز به تجلیل او کردند به عنوان کسی که جامعه عقب مانده و مریض ایران را به جهان نوین وارد کرد. درست است که او این کار را به زور کرد اما بازده کار او مثبت بود. از آنجا که همیشه جامعه تاریخ و شخصیت‌های تاریخی را در آینه زمان موجود می‌بیند، نظام موجود حاکم بر ایران هم عقب مانده و خرافی است و میل مردم پیوستن به قافله تمدن است، پس رضاشاه رهبری بوده خردمند و توانا که مهار جامعه عقب مانده را به دست گرفته و به زور به سوی تجدد کشانده است و اگر او چنین نمی‌کرد اسیر همین بلایی می‌شدیم که حال گرفتار آن هستیم.

نکات مثبت او که معلوم است؛ راه آهن ساخت، جاده، کارخانه، دانشگاه، دادگستری نوین و غیره. نکاتی هم که از او به عنوان منفی یاد می‌شود یعنی دیکتاتوری اش نیز مفید بود؛ رفع حجاب بود و طرد روحانیت از قدرت که یعنی جلوگیری از تشکیل چنین حکومت مذهبی. این بزرگداشت‌ها کم کم از مجلس‌های خصوصی به رادیو و تلویزیونها کشید و بعد هم

کتابی درآمد توسط یکی از اساتید ایرانی در لندن. و چون دیکتاتوری صالح زمینه مناسب اجتماعی داشت به مقدار زیادی در گفته‌ها فراگیر شد تا بدانجا که طرفداران تازه کار مصدق هم از رضاشاه تجلیل کردند و بالاخره در جلسه جبهه ملی و اشنگتن هم آقای نوری زاده در این مورد داد سخن داد و مشروطه طلبان حاضر چه کفها که نزدند و ملیون هم یا با سر تایید کردند یا با سکوت.

یادم می‌آید پدر بزرگم هم همیشه از رضاشاه تجلیل می‌کرد، از اینکه همه از او می‌ترسیدند و با يك اشاره عصایش تمام خانه‌های مسیر عصا ظرف چند هفته خراب شد و یکی از خیابان‌های اصلی شهر کشیده شد. وی بر آن بود که مردم عموماً نادان هستند و می‌گفت خدا هم در قرآن گفته اکثر هم لایعقلون، اکثرا هم لایسفرون و غیره. و بالاخره که "تا نباشد چوب تر - فرمان نبرد گاو و خر". او دموکراسی را نمی‌شناخت و برای او ظلم ضدارزش بود نه دیکتاتوری. و سعادت جامعه را در گرو وجود دیکتاتورهای صالح می‌دانست. وی شناخت چندانی از ارزش اندیشه و اندیشه ورزی نداشت. برای او متجدد بودن یعنی خانه مدرن داشتن، جاده آسفالتی داشتن، قطار و ماشین و هواپیما داشتن، کت و شلوار پوشیدن، کراوات زدن، نه صاحب اندیشه و تفکر نو شدن و روابط سیاسی و اجتماعی نوینی را طلب کردن.

پدر بزرگ من نمی‌دانست جامعه مدرن حاصل اندیشه مدرن است نه ابزار و وسایل جدید. او نمی‌دانست و تجربه آن را نداشت که آدمها با ماشین آخرین مدل در عربستان ذهنیت يك بدوی را دارند و حرمسرای خود را در رولزرویس به دنبال می‌برند. او ندیده بود که حوزه علمیه بحار الانوار را می‌توان کامپیوتریز کرد. او نمی‌دانست و ندیده بود که آدمی با هلی کوپتر سفر می‌کند و تمام کارهایش را با کامپیوتر انجام می‌دهد با واکتی تاکتی و تلفن موبایل رابطه برقرار می‌کند اما قصاص خون انسان را چند صد شتر تعیین می‌کند. او نمی‌دانست و ندیده بود که شاگرد اول کلاس مهندسی از آلمان در جریان خودکشی اش در حمله به برج‌های تجاری نیویورک وصیت می‌کند که زنان بر سر مزار او نیایند تا يك استحباب شرعی خدشه دار نشود.

او اینها را نمی‌دانست و جهان آن روز هم دو اصطلاح متفاوت را برای مدرن شدن خلق نکرده بود تا یکی را "مدرانیزاسیون" بخواند و دیگری را مدرنیته. و از اولی مقصود همه

ابزار و تکنیک مدرن باشد، از جاده و راه آهن و هواپیما، تا تکنیک‌های پیشرفته در دانشگاهها و موسسات فنی و دیگری مقصود جامعه ایست که نه تنها عقل انسان معیار ارزشگذاری می‌شود بلکه نهادهای مردمی یا مدنی استخوان بندی اجتماع را شکل می‌دهند که ساختار سیاسی آن دموکراسی می‌شود و از این مجموعه ناگزیر پلورالیسم، سکولاریزم می‌جوشد و حقوق بشر را برای تنظیم روابط تصویب می‌کند. او نمی‌دانست انسانی که مدرنیته را خواستار است حتی وقتی که تعریف روشن آن را نداشت مدرنیزاسیون را ایجاد می‌کند ولی مدرنیزاسیون لزوماً به مدرنیته ختم نمی‌شود، بلکه از آن فاشیسم و نازیسم و کمونیسم هم می‌تواند بجوشد و یا در خدمت بنیادگراترین و عقب مانده ترین جهان بینی‌ها قرار گیرد.

وی همچنین نمی‌دانست که مدرنیزاسیون راه ناگزیر همه جوامع در قرن بیستم است. او سفر نکرده بود که ببیند همه کشورهای همسایه اش هم همین راه را رفته اند. وی ندیده بود که اعراب باده نشین از ما هم مدرن تر می‌شوند. وی نمی‌دانست که مدرنیزاسیون نه تنها آرزوی او و هموطنانش و تمامی مردم جهان سوم است بلکه جهان اول هم برای فروش کالاهایش به دنبال مدرن کردن کشورهای جهان سوم است حتی اگر شده با زور. پدربزرگ من نمی‌دانست کشورهایایی که رضاشاه هم نداشتند در همین خطه از جهان راه مدرنیزاسیون را پیمودند و همه صاحب قطار و هواپیما و جاده آسفالت و دانشگاه و موسسات صنعتی شدند و ناگزیر هم محصل به خارج از کشور فرستادند، با طب جدید آشنا شدند و کوری و کچلی و وبا و طاعون و سرخک را به مقدار زیادی ریشه کن کردند. شاید تنها امتیاز رضاشاه آن باشد که این کارها را سریع تر و وسیع تر انجام داده است. و من که نوه او باشم هنوز يك مطالعه تطبیقی ندیده ام که نشان دهد آیا در زمان مرگ رضاشاه ایران نسبت به کشورهای همسایه اش با سرعت رشد بیشتری مدرن شده بود یا نه. چون بالاخره ایران با تمام فلاکت حاکم بر آن وارث امپراتوری صفویه و قدر قدرتی اولیه قاجارها بود و با همه شکستهای شرم آورش رقیب عثمانی‌ها بود که اگر نبود اولین انقلاب تجددخواهی منطقه را نمی‌کرد.

مهمتر از همه آنکه پدربزرگ من ارزش اندیشه و فکر را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که این انسان اندیشمند است که تکنولوژی را می‌سازد و جهان مدرن را برپا می‌کند، در حالی که

برعکس آن لزوماً درست نیست. او نمی‌دانست يك متفکر حاصل و فشرده تلاش میلیونها انسان در طول سالها است، همانکه گفته اند "به الفی الف قدی برآید" و این الف قدما هستند که اندیشه مردم را بارور می‌کنند و آن فشردهگان زحمات میلیونها این بار به میلیونها جان می‌بخشند و این میلیونها زنده شده و صاحب فکر و شعور و امید شده، میلیونها جاده و ساختمان را می‌سازند. ملتها هم به نوعی مثل افراد هستند، لحظات اوج و فرود دارند. اما تا زمانی که فکر در آنها هست و پویا هستند می‌توانند زندگی را بسازند هر چند به صفر رسیده باشد.

در کشور ما ایران هم، چنین شده بود. ملتی سربلند از قافله تمدن عقب مانده بود و به دوران فترت فکری رسیده بود، اما بر بدنه این درخت کهنه شکوفه‌هایی از زمان قائم مقام فراهانی و عباس میرزا سر زده بود و تلاش فکری آغاز شده بود. به مشروطه که رسیده بود گلها کم کم در مرداب روییده بودند و جامعه اندک اندک از خواب بیدار شده بود. هر چند گرد و غبار سالها شکست و عقب ماندگی سرپای وجودش را گرفته بود. اما تخم‌هایی که قائم مقام و عباس میرزا و امیرکبیر و ملکم خان و آخونداف و میرزای شیرازی و سید جمال الدین اسدآبادی و مشیرالدوله و صدها پیشگام دیگر کاشته بودند کم کم در این کویر به گل نشسته بود. درست است پادشاه احمدشاه بود و درباری‌هایش از او فاسدتر و بی خبرتر بودند و مردم اسیر فقر و بیماری بودند و اقتصاد مریض در حال مرگ بود، امنیت نبود و هر سرکشی بر سر هر گردنه ای ره می‌بست، سفرای انگلیس و روس و غیره هر که را می‌خواستند نصب و هر که را نمی‌پسندیدند عزل می‌کردند، بیسوادی بیداد می‌کرد، هر از گاهی قحطی ای می‌آمد و بسیاری از آنها را که وبا نکشته بود سرخک می‌کشت، کوتاه کلام، ایران دشتی بود سراسر آفت و محنت، اما باید توجه کرد که تخمهای تفکر به گل نشسته بودند و همان گلها مشروطه خواهی را در جامعه جا انداخته بودند.

این متفکران جامعه را تا جایی برده بودند که مرجع تقلید بزرگ تهران را به جرم استبدادخواهی و کهنه پرستی بر سر دار کرده بودند. جسارتی بی نظیر در تاریخ این دیار. آنان رهبران دینی را چنان شیفته فکر خود، یعنی پایه گذاری جامعه مدرن، کرده بودند که آیت اله نائینی در توجیه مشروطیت و حکومت مردم رساله ای نوشت که هنوز هم جز معدودی روشنفکر دینی در سالهای اخیر يك گام از او جلوتر برنداشته اند و رهبران دینی

پیشرو کنونی عراق در اوجش می‌خواهند جا پای او بگذارند.

حاصل این تلاش این متفکرانست که دلال اسبی از تبریز، ستارخان می‌شود که آزادی و آزادگی را با همه وجود حسی خود درك می‌کند و در راهش مبارزه می‌کند و یا بقالی در مجلس شورا از بسیاری از فرنگ رفته‌ها بهتر منافع مردم را می‌شناسد و بازگو می‌کند. به باور چند هزار ساله ظل الله بودن سلطان نه دسیسه روحانیت ارتجاعی و انگ بهایی‌گری زدن، نه به توپ بستن مجلس، نه توطئه سفیران دولتهای استعماری، هیچ يك نتوانست این موج را مهار کند تا بالاخره مشروطه پیروز شد.

اگر به تاریخ ملل پیشرفته نگاهی کنیم آنان نیز در دوران‌های آشفته و اندوهباری، که در زمان خودش سراسر سیاهی و تباهی بود، به سر برده اند و آن چه آنان را از آن منجلا ب‌ها نجات داده همین دانه‌های تفکری بوده که اینجا و آنجا به گل نشسته بودند. عصر روشنگری و انقلاب فرانسه، دوران چپاول و غارت غرب وحشی در امریکا، شبیه جزیره عربستان و اقوام وحشی از دنیا بی خبر. گاه می‌اندیشم شاید برای آن که این گلها به گلستانی تبدیل شوند آن لجن زارها زمینه مناسب و فضای لازم برای عملکرد اینها می‌باشند.

به هر حال زمانی که رضاشاه پا به عرصه قدرت گذاشت دهها متفکر بارز در جامعه تجلی کرده بودند که هر يك می‌توانستند در رشد فکری جامعه نقش مهمی ایفا کنند و این رشد فکری به آسانی به رشد تکنولوژی دست یابد همان گونه که معدودی از آنها که فرصت عمل پیدا کردند در همان چند سال دست آوردهایی داشتند که هنوز هم در مواردی بی رقیب هستند. داور دادگستری نوین را پایه ریخت و حسن امام جمعه قانون مدنی ای نوشت که هنوز هم قانونی بهتر از آن که بین شرع و قوانین مترقی جهان آشتی نسبی داده باشد در ایران نوشته نشده است. ادیبانی چون ادیب نیشابوری، فروزانفر، جلال همایی، فاضل تونی، علی اکبر سیاسی، سیاستمداران ادیبی چون علی اکبر دهخدا، جمال زاده، محمدعلی فروغی، علی دشتی، سیاسیونی چون سید ضیا، تقی زاده، مصدق حیدرخان عمو اوغلی، می‌رزا کوچک خان، محمدتقی خان پسیان، لاهوتی، روزنامه نگاران شجاعی چون صور اسرافیل، یزدی، سیدحسین گیلانی(نسیم شمال)، موسیقیدانان صاحب اندیشه ای چون عارف، شیدا، علینقی وزیری، روحانیون روشن اندیشی چون آخوندخراسانی، آیت

اله نائینی، مدرس، طباطبایی، بهبهانی که هنوز هم پس از صد سال اثرات فکری آنان بر جامعه ثبت است.

میدانیم که رضاشاه با عموم این متفکران و صاحب نظرها سر ناسازگاری داشت. یا آنها را کشت چون یزدی، مدرس و صوراسرافیل، یا خانه نشین کرد چون دهخدا، ملک الشعراء بهار، عارف و مصدق، یا مورد غضب قرار داد چون فروغی و علی اکبر سیاسی. در يك کلام مثل هر دیکتاتوری جلوی رشد اندیشه را گرفت و با ایجاد خفقان اندك اندك ریشه تفکر را خشکانید. به همین سبب این نسل دیگر بازتولید نکرد و باقی مانده‌های این رجال است که تا اواسط حکومت پسرش هم کشیده می‌شوند. نگاهی به مطبوعات پس از شهریور بیست نشان می‌دهد که چقدر سطح کار و نوع زبان نسبت به دوران مشروطه افول کرده بود. بیهوده نبود که محمدعلی فروغی فاضل‌ترین نخست وزیر او و کسی که انگلیس و دیگران را قانع کرد که محمدرضا شاه را به جانشینی پدرش برگزینند در نطق رادیویی خود در ۲۵ شهریور گفت: «رضاشاه حاصل زحمات مشروطه خواهان را از بین برد.» کوتاه کلام آن که رضاشاه بر جامعه ای تسلط یافت که از نظر اقتصادی، تکنولوژی، بهداشتی، آموزش و پرورش عمومی، دادگستری و تقریباً همه مظاهر تمدن جدید بسیار عقب مانده و فقیر بود. به اضافه آن که ناامنی جان مردم را به لب آورده بود. اما حاصل مبارزات مشروطه و پیش از آن متفکران و اندیشمندان معتبری شده بودند که در رشته‌های مختلف میدان داری می‌کردند. رضاشاه نه تنها امنیت را به جامعه برگرداند بلکه راه‌ها ساخت و ساختمان‌های رفیع و آموزش و پرورش جدید و دانشگاه و ادارات مختلف و به طور کلی يك دولت و کشور جدید ایجاد کرد اما این همه به قیمت از بین بردن اندیشه و تفکر. همین سیاست را پسرش نیز دنبال کرد. و کار را بدانجا رسانید که در پایان کار هیچ صاحب اندیشه ای برای او و حکومتش به جای نماند که در روزهای سخت توان حل مشکلاتش را داشته باشد. و او ناگزیر شد که روی به مخالفان خود دکتر بختیار و دکتر امینی و دکتر صدیقی بیاورد. حتی افرادی نظیر دکتر اقبال (نوکر خانه زاد) و اسداله علم (با ذهنیت سنتی اش) هم در جمع یارانش نبود و برای نمونه وارث سپهبد زاهدی اردشیر زاهدی شده بود و فرزند فروغی هیچ نشانی از پدر نداشت.

یکی از کج فهمی‌ها آن است که دانشگاه و تعداد محصل را نشان رشد فکری بدانیم در حالی

که از نظام آموزشی نوین در دیکتاتوری‌ها فقط تکنوکرات و صاحبان فن می‌جوشند، حتی اگر این فن فلسفه باشد یا جامعه‌شناسی یا ادبیات. از نظام مکتب‌خانه‌ای و قدیم دوران مشروطه و پیش از آن، شخصیت‌هایی که نام بردیم جوشید. از نظام آموزشی جدید رضاشاه صاحب فکری به وجود نیامد مگر آن که به نفی آن نظام نشست و آبشخور فکری خود را به بیرون از آن فضا کشاند. لذا حتی اگر در موسیقی و شعر هم صاحب اعتباری پیدا شد در صف مخالفان نظام بودند چه رسد به صحنه سیاست و اجتماعیات؛ از آل احمد و شریعتی تا خلیل ملکی و مصطفی رحیمی و تازه چه تعداد اندکی. بهترین نشان پس از سقوط سلطنت است، يك جا همه رجال حکومت راهی غربت شدن و در فضای آزاد بی‌هراسی از شاه سخن گفتن که تنها صاحب فکر آنان که حرفی برای گفتن دارد داریوش همایون است و بس.

آری پدربزرگ من اینها را نمی‌دانست لذا بر داوری‌های او هم حرجی نبود که بالاخره او همیشه چشمش به دنبال نادری بود و از حکومت هم فقط امنیت می‌خواست و عمران. اما این کج فهمی‌ها در قرن بیست و یکم و پس از این همه شناخت که بشر از مدرنیزاسیون یافته و مفاهیمی چون مدرنیته و مدرنیزاسیون را از هم جدا کرده مورد قبول نیست. ممکن است گفته شود که رضاشاه را با معیارهای این زمان نمی‌توان ارزیابی کرد، این سخنی است درست زمانی که بخواهیم شخص او را و صداقتش را ارزیابی کنیم، اما وقتی می‌خواهیم نتایج عمل يك شخصیت را در جامعه ارزیابی کنیم دیگر لازم نیست با معیارهای همان زمان قضاوت کنیم. و از جمله نگوئیم که مدرنیزاسیون از بالا و استبدادی رضاشاه سبب شد که ایران نه تنها رشد نکند بلکه عقب‌گرد کند. مسایل فکری ما در سال ۱۳۵۷ عقب‌تر از دوران مشروطه بود و نیروی خلاقه و فکری در پایان دوره پهلوی بسیار کمتر از آغاز دوران پهلوی بود. حاصل دوران پهلوی نظام ولایت فقیه شد که حتی تصورش هم در صد سال قبل نمی‌رفت، حکومتی که ما را با خود به اعماق قرون کشاند.

آنان که مدرنیزاسیون را نشان رشد می‌دانند باید اعتراف کنند که دبی و امارات و کویت و عربستان سالها از ما جلوترند. حتی کسانی که تعداد دانشجو و دانشگاه و تعداد جاده و خطوط ارتباطی را با انسان متجدد اشتباه می‌گیرند باید ملایان حاکم را دهها برابر مدرن

تر از پهلوی‌ها بدانند.

يك اعتراف

مدتهاست که در اندیشه نوشتن این مطلب بودم، اما هر بار که همه مطالب را در ذهن آماده می‌کردم و حتی گاه چند برگه هم می‌نوشتیم، پشیمان می‌شدم و به خودم نهیب می‌زدم که مگر نه حرمت قلم آنست که نویسنده قانع شده باشد که نوشته اش رسالتی دارد نه فقط عقده دل خالی کردن و سرکوب این یا آن گروه را کردن. رضاشاه که دیگر نیست، نظام سلطنت هم که هیچ شانسی برای بازگشت ندارد، به این دل خوشی جمعی که حسرت دوران خوش گذشته خود را دارند چرا باید حمله کرد؟ انتقاد اگر در راستای زندگی نباشد نوعی کینه ورزی و خودارضایی است که بی حرمتی است به قلم. اما دو مسئله در این روزها مرا قانع کرد که حتی کارهای دیگرم را ناتمام بگذارم و این مطلب را بنویسم:

یکی آن که من به شدت بیم آن دارم که نظامیان در ایران قدرت را به دست بگیرند - مطلبی که در نوشتاری دیگر به تفصیل خواهم آورد - و در این اوج ناامیدی و خستگی جامعه خطر پیدایش يك «دیکتاتوری صالح» یا مدعی صلاح بسیار است، لذا اگر سیاسیون جامعه به پیشگیری این خطر برنمایند زمانی هوشیار می‌شوند که کار از کار گذشته است. دوم آن که همیشه الگوهای تاریخی زمینه ساز نظام‌های حاضر می‌شوند. اگر زشتی دیکتاتوری در ذهن روشنفکرها از بین برود، امری که تا سالها پس از انقلاب تصورش هم نمی‌رفت کم فکر پذیرش دیکتاتوری صالح در جامعه قوت می‌گیرد و این زمینه مساعد خطر قدرت‌گیری نظامیان است و همانگونه که در آغاز نوشته اشاره کردم فکر قبول دیکتاتوری صالح تا بدانجا نفوذ کرده که در دل طرفداران دکتر مصدق هم جای باز کرده است. و من در جلسه یکشنبه ۲۶ سپتامبر در این شهر نشانه‌هایی از آن را دیدم و بر خود لرزیدم. و با خود گفتم "هر چه بگردد نمکش می‌زنند، وای به وقتی که بگردد نمک". درست است که دکتر علیرضا نوری زاده همیشه در موضع‌گیری‌هایش بیشتر در اندیشه شرایط سیاسی و ملاحظات قدرت است تا بیان واقعی اندیشه‌هایش، اما سکوت و تایید ضمنی ملیون در مقابل تجلیل او از رضاشاه بود که مرا بیمناک کرد و مصمم بر نوشتن این سیاهه. تجلیلی که من از دهان چند تن دیگر از همین طرفداران جبهه ملی نیز شنیده بودم.

چنین است که می‌بینم اگر پوست دمکراسی خواهی ما را خراش دهی از زیر آن
دیکتاتوری خواهی بیرون می‌زندی، دیکتاتوری که فرهنگ آن هزاران سال است در عمق
جان ما نشسته است ولی دمکراسی هنوز سر زبان ماست و حداکثر نقبی تا کنار قلب ما
زده است و تا به مغز ما برسد سالها زمان نیاز دارد.

www.mahnaaz.com